

بسم الله الرحمن الرحيم

Gone with the Wind

Margaret Mitchell

میچل، مارجارت، ۱۹۰۰-۱۹۴۹ م. *Mitchell, Margaret*
بر باد رفته / مارجارت میچل؛ ترجمه حسن شهپاز
تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۲.
دوره: ۵-۶۳۷-۵۵-۹۶۴-۹۷۸، جلد اول ۲-۵۶۳۸-۵۵-۹۶۴-۹۷۸
چاپ شانزدهم: ۱۴۰۲.
شهپاز، حسن، ۱۳۹۹-۱۳۸۵، مترجم
مؤسسه انتشارات فرانکلین (نیویورک)
۱۳۹۲ ۴ پ ۳ ی / PS۳۵۳۷
۸۱۳/۵۲
۲۸۷۵۲۷۱

سرشناسه:
عنوان و نام پدیدآور:
مشخصات نشر:
شابک:
یادداشت:
شناسه افزوده:
شناسه افزوده:
رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:

بر باد رفته

جلد اول

مارگارت میچل
ترجمہ حسن شہباز



بر باد رفته

جلد اول

مارگارت میچل

ترجمه حسن شهباز

چاپ اول ۱۳۳۵ هـ

چاپ شانزدهم ۱۴۰۲ هـ ۵۰۰ نسخه

مدیر تولید: مهدی بوشهریان ه مدیر هنری: مسعود چترروز ه صفحه آرایی: امین شجاعی ه
امور چاپ: محمد امین رضاپور ه چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه ه

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،

تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲

شماره تماس: ۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱-۲ و ۶۱۲۸

کد پستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

amirkabirpub.ir

@amirkabirpubco



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
© همه حقوق محفوظ است.



بخش اول

اسکارلت اهارا زیبا نبود، اما مردانی که تحت تأثیر جاذبه قوی او قرار می‌گرفتند کمتر متوجه این حقیقت می‌شدند، نظیر برادران دوقلوی تارلتون که هر دو به او دل‌باخته بودند. در سیمای او خصوصیات چهره ظریف مادرش که از خاندان اشرافی ساحل‌نشین فرانسوی و پدرش که از اخلاف ایرلندی بود و صورتی سرخ و شاداب داشت به خوبی دیده می‌شد. روی هم‌رفته سیمایی بود جذاب و دلنشین، چانه‌اش کشیده و فکش مربع بود. چشمانش حالت خاصی داشت؛ میشی نبود، اما بیشتر به سبز روشن متمایل می‌گشت. دو گوشه‌اش مورب بود و مژگان‌های سیاه و بلندی بر آن سایه می‌انداخت. ابروانش سیاه و پرپشت و دوجانبش به طرف بالا متمایل شده بود. بدین ترتیب خطی مورب بر پوست لطیف ماگنولیارنگش پدید آورده بود. این رنگ و لطافت پوست در نواحی جنوبی خیلی موردتوجه زنان بود و اگر دختری از این موهبت برخوردار می‌شد، به کمک کلاه و نقاب و دستکش و پوشش‌های دیگر، از خطر سیاه شدن آفتاب گرم و سوزان جورجیا محفوظش می‌داشت.

در آن روز عصر ماه آوریل ۱۸۶۱، اسکارلت کنار دو برادر همزاد، استوارت تارلتون و برنت تارلتون^۲ در سایه خنک آلاچیق وسط کشتزار پهناور «تارا» که از املاک پدرش بود نشسته و صحبت می‌داشت. در آن ساعت روز، جذبه جمال اسکارلت بهتر جلوه‌گری می‌کرد. لباس تازه سبز گلدارش که از یک نوع موسلین خوش‌رنگ دوخته شده بود، با دامن گشاد دوازده ذرعش که به روی حلقه‌های بزرگ فنر فرومی‌افتاد، با سرپایی مراکشی سبز بی‌پاشنه‌اش که به تازگی پدرش از شهر آتلانتا برایش آورده بود، کاملاً متناسب بود. بالاتنه تنگ و چسبان لباس که دامن پرچین

فردار آن را تکمیل می‌کرد، کمر باریک چهل و سه سانتیمتری او را که شاید در آن نواحی کمتر نظیرش دیده می‌شد بهتر نمودار می‌ساخت و سینه خوش ترکیب یک دختر شانزده ساله تازه بالغ شده را زیباتر به نظر می‌آورد.

اما با وجود وقار و سنگینی لباس برانده اش و علی‌رغم اینکه موها را به سبک گیسوان زنان مسن پشت سر جمع کرده و دو دست سپید کوچکش را مؤدبانه به روی دامن خود گذاشته بود، شخصیت واقعی اش از پس آن ظاهر متین و آراسته نمودار بود.

از آن چشمان سبز و نافذی که در زمینه گل‌رنگ چهره می‌درخشید، شرار شیطنت و نشاط و سرزندگی زبانه می‌کشید و درست نقطه مقابل ظاهر آرام و متینش بود. اگر اسکارلت در آن دقایق آن‌طور موقر و مؤدب نشسته بود به خاطر اندرزه‌های ملایم مادرش و سختگیری‌های شدید دده سیاهش بود که بر او تحمیل شده بود؛ اما آن چشمان آشوبگر و فتنه‌انگیز با آن نگاه‌های منقلب‌کننده که اسرار روح سرکشش را آشکار می‌ساخت از آن خودش بود.

در دو طرفش، استوارت و برنت، در صندلی‌های راحتی خود فرو رفته و در همان حال که حرف می‌زدند و می‌خندیدند، زیرچشم از پشت شیشه‌های شفاف سایبان باغ، به طرف آفتاب طلایی عصر نگاه می‌کردند. هر دو چکمه به پا داشتند و هر دو پاهای خود را که در اثر سوارکاری ممتد عضلات قوی پیدا کرده بودند، به روی هم انداخته بودند. دو برادر، هریک نوزده ساله، قدشان دو متر و پنج سانتیمتر، استخوان‌هایشان درشت و عضلاتشان قوی، صورتشان در اثر تابش آفتاب تیره، موهایشان بلوطی و چشمانشان پرنخوت ولی شاداب و سرزنده و شوخ طبع بودند. لباس تنش‌ها یک شکل و یک رنگ بود؛ هر دو کت سرمه‌ای پوشیده و هر دو شلوار سواری زرد روشن به پا داشتند. روی هم رفته آن قدر این دو برادر به هم شبیه بودند که تشخیص آن‌ها در نظر اول کار آسانی نبود.

نمای باغ در آن ساعت بعد از ظهر، بسیار دل‌فریب و خیال‌انگیز بود. انوار زرین خورشید بر درختان پرشکوفه قرانیا که تا چشم کار می‌کرد اطراف باغستان را پوشانیده بود تابیده و در زمینه زمردین چمن منظره‌ای بدیع و تماشایی پدید آورده بودند.

در فاصله دوردست و در وسط گذرگاهی که از میان درختان عبور می‌کرد، دو اسب درشت کهربایی‌رنگ که متعلق به دو برادر بود ایستاده و پهلوی آن‌ها چند سگ شکاری، خشمناک با هم نزاع می‌کردند. این‌ها سگ‌های استوارت و برنت بودند که معمولاً هرجا می‌رفتند آن‌ها را با خود می‌بردند. سگ درشت دیگری که خال‌های

سیاه داشت و نماینده اشرافیت صاحبانشان بود، چند قدم دورتر از آن‌ها پوزه خود را به روی دو پنجه‌اش قرار داده و انتظار دقیقی را می‌کشید که دو برادر از جای خود برخیزند و به راه بیفتند.

بین این حیوانات و ارباب آن‌ها نوعی ارتباط معنوی بیش از مصاحبت ظاهری وجود داشت. همه آن‌ها به‌طور کلی، جوان و پرشور و بی‌فکر بودند. اربابانشان نظیر همان اسب‌های گردن‌کش، آتشین‌مزاج و خطرناک ولی در عین حال نسبت به کسانی که آنان را می‌شناختند صمیمی و خوش‌اخلاق بودند.

گرچه این سه مصاحب جوان که اکنون در سایه این آلاچیق نشسته و صحبت می‌داشتند، هریک در باغ و کاخ به دنیا آمده و از کودکی جز روی آسایش و نعمت ندیده بودند، با وجود این چهره‌هایشان نمودار صورت‌های افراد بی‌حس و تن‌پرور نبود. همان خوش‌بینی و چابکی روستاییان زحمت‌کش که تمام عمرشان را در کشتزارها و زیر آفتاب تابان گذرانده بودند، داشتند و شبیه به افرادی نبودند که قسمت اعظم عمرشان را در گوشه‌ای نشسته و با زندگی یکنواخت و احياناً مطالعه کتاب گذرانده باشند. زندگی در نواحی شمالی استان جورجیا و مناطق روستایی کلیتون^۳ هنوز تازه و ابتدایی بود و با سایر قسمت‌های زراعتی آن ایالت نظیر اوگوستا^۴، ساوانا^۵ و چارلزتون^۶ فرق داشت و اگر مقام مقایسه به میان می‌آمد، می‌توان گفت زندگی در آنجا بدوی‌تر و خشن‌تر از سایر نقاط بود.

مردم قسمت‌های قدیمی‌تر و آرام‌تر جورجیا، بر ساکنین این ناحیه به نظر تحقیر و ترحم می‌نگریستند. در این منطقه، عدم آشنایی با تحصیلات عالی و معلومات کلاسیک، برای یک جوان ولو از طبقات اشراف بود عیب به‌شمار نمی‌رفت، البته در صورتی که می‌توانست این نقیصه را با محسنات دیگری از قبیل برداشت محصول خوب پنبه، سوارکاری، تیراندازی و آشنایی کافی با رقص، به خصوص دانستن آداب عشق‌بازی با زن و ساقی‌گری به‌صورت نجبا را بدین وسیله جبران کند.

در این هنرنمایی‌ها، استوارت و برنت هر دو سرآمد دیگران بودند، در عین حال همه می‌دانستند که این دو برادر در آموختن فضایل و کمالات و آنچه را می‌توان از لایه‌لای اوراق کتاب آموخت، ذره‌ای استعداد ندارند. خانواده آن‌ها نسبت به کلیه فامیل آن منطقه ثروتمندتر بود و تعداد زیادتری غلام و اسب در اختیار داشت در حالی که این دو فرزند شاید کمتر از بسیاری از همسایگان تهی‌دست خود به مبادی اخلاق آشنا بودند.

به همین دلیل بود که در این بعدازظهر ماه بهار، استوارت و برنت در نهایت

تنبلی و تن‌پروری در سایهٔ آلاچیق باغ نشسته و وقت خود را به صحبت و خنده می‌گذراندند.

همین یکی دو روز قبلی بود که هر دو را از دانشگاه جورجیا اخراج کرده بودند و این چهارمین دانشگاهی بود که پس از مدتی عذر آن دو را خواسته بود. دو برادر بزرگ‌تر آن‌ها، توم^۶ و بوید^۸، وقتی وضع را این‌طور دیدند، طبعاً به بهانهٔ اینکه ماندن آن‌ها در چنین محیط، پس از اخراج برادرانشان، اهانت است از مدرسه بیرون آمدند.

برای استوارت و برنت، این محرومیت از تحصیل نوعی تفریح و شوخی محسوب می‌شد و اسکارلت که خودش هم پس از ترک آکادمی دختران فایت‌ویل در سال گذشته، ابداً لای کتابی را باز نکرده بود عمل آن‌ها در نظرش خالی از لطف جلوه نمی‌کرد. می‌گفت: «من مطمئنم که برای شما دو نفر و حتی توم این اتفاق نباید پیشامد بدی باشد، ولی بوید چطور؟ تا آنجا که من می‌دانم او همیشه به تحصیل علاقه داشت و شما دو نفر باعث شدید که او از دانشگاه ویرجینیا و آلاباما و کارولینای جنوبی و به‌تازگی از جورجیا اخراج شود، به این ترتیب خیال نمی‌کنم که دیگر این جوان موفق شود تحصیالش را تمام کند.»

برنت با خون‌سردی گفت: «ابدأ تأسف ندارد، اگر دلش بخواهد می‌تواند در دفتر وکالت بارمالی در شهر فایت‌ویل حقوق یاد بگیرد. از آن گذشته، ما خواهی‌نخواهی مجبور بودیم که قبل از پایان دورهٔ تحصیلی به خانه برگردیم، بنابراین این پیشامد توفیق اجباری بود...»

- برای چه؟

برنت خندهٔ تلخی کرد و گفت: «معلوم می‌شود که ابدأ متوجه اوضاع نیستی و حواست خیلی به خود مشغول است. جنگ! همین امروز و فرداست که شروع شود... و خیال نمی‌کنم متوقع باشی که وقتی آتش جنگ در خانهٔ ما زبانه کشید ما در مدرسه مشغول تحصیل باشیم...»

اسکارلت با بی‌اعتنایی جواب داد: «مطمئن باش جنگی در کار نخواهد بود و من در این موردشکی ندارم. همین هفتهٔ پیش بود که اشلی و لیکز^۹ و پدرش ضمن صحبت به بابا می‌گفتند که قرار است نمایندگان ما در واشنگتن با مستر لینکلن قرارداد دوستانه‌ای بین اتحاد شمال و حکومت ائتلافی جنوب امضا کنند، علاوه بر آن من به شما اطمینان می‌دهم که شمالی‌ها ابدأ جرئت جنگیدن با ما را ندارند به هر حال جنگی در بین نیست و من هم دیگر میل ندارم از این موضوع چیزی بشنوم!»

برنت متغیرانه گفت: «این عقیده تو صحیح نیست! چطور ممکن است با این اوضاع جنگی شروع نشود؟»

استوارت به میان صحبت دویده خطاب به اسکارلت گفت: «عزیزم قطعاً اختلاف فعلی شمالی‌ها با جنوبی‌ها عاقبت منتهی به جنگی خواهد شد. ممکن است شمالی‌ها از ما باطناً ترس داشته باشند ولی با آن وضعی که ژنرال بوکار یکی دو روز پیش آن‌ها را از قلعه سومتر بیرون ریخت، مطمئناً حمله متقابلی را شروع خواهند کرد وگرنه در تمام جهان خود را به بدنامی و رسوایی مشهور کرده‌اند. شاید این اتحاد...» اسکارلت با بی‌حوصلگی خمیازه‌ای کشید و سخنش را برید: «اگر یک بار دیگر صحبت از جنگ و این حرف‌ها را به میان بکشی، به اتاقم برمی‌گردم و در را به روی خودم خواهم بست. در تمام عمرم از هیچ کلمه‌ای به اندازه کلمه “جنگ” خسته نشده‌ام و بدبختی اینجاست که به هیچ نحوی هم نمی‌توانم از دست آن فرار کنم. بابا صبح و ظهر و شب حرف از جنگ می‌زند. هر مردی هم که به دیدنش می‌آید، داستان دژ سومتر و حقوق ایالتی و نظریات آبراهام لینکلن را به میان می‌کشد و آن قدر پرچانگی می‌کند که من می‌خواهم از عصبانیت بر سرش نعره بزنم... حالا بزرگ‌ها هیچ، جوان‌ها و بچه‌ها هم غیر از این‌ها مطالبی ندارند که بگویند. فقط موضوع جنگ و سرباز! امسال بهار کمتر ضیافتی بود که به خاطر این هیولای جنگ به اشخاص خوش بگذرد. هر جا که هر خبری بود داستان جنگ آن را تحت الشعاع قرار داد.

خوش‌حالم که اقلأ موضوع جدا شدن جورجیا بعد از عید میلاد مسیح عملی شد والا تمام تفریح جشن سال نو را هم خراب کرده بود... به هر حال بدانید که اگر یک بار دیگر حرف جنگ بزنید، بدون رودربایستی از پیش شما خواهم رفت!» اسکارلت آنچه می‌گفت از ته دل می‌گفت. جنگ برای او موضوع زنج‌آور و غیرقابل‌تحملی شده بود. دیگر به هیچ وجه یارای شنیدن آن را نداشت؛ مع‌هذا این حرف را طوری بیان کرد که دو برادر بدشان نیاید. به روی لبانش تبسم دیده می‌شد. مژگان‌های سیاه و بلندش را به سرعت حرکت بال‌های پروانه‌ای سبک‌بال تکان می‌داد و تعمداً کاری می‌کرد تا چاه زنخدانش بیشتر نمودار شود.

هر دو برادر مسحور و دل‌باخته او بودند، همان‌گونه که خود اسکارلت دلش می‌خواست، و چون دیدند که صحبتشان باعث تکدر و خستگی خاطر اوست بی‌درنگ از او عذر خواستند. هر دو به او حق می‌دادند که از این موضوع بدش بیاید. جنگ مطلبی نبود که زن‌ها خوششان بیاید و طبعاً تنفر او را نسبت به این

موضوع یک امر طبیعی می‌شمردند.

اسکارلت که با این اشاره به بحث جنگ خاتمه داده بود، فوری مطلب دیگری را به میان کشیده پرسید: «راستی مادرتان بعد از اینکه از مدرسه بیروتان کردند چه گفت؟»

از این سؤال هر دو جوان ناراحت شدند. خاطره رفتار مادرشان در سه ماه پیش به یادشان آمد که وقتی از دانشگاه ویرجینیا اخراج شده بودند با آن‌ها چه معامله‌ای کرده بود، استوارت جواب داد: «حقیقتش این است که ماما هنوز فرصتی برای صحبت با ما در این زمینه نداشته. من و برنت و توم، صبح زود قبل از اینکه او بیدار شود از خانه بیرون آمدیم، بعد توم در فونتین توقف کرد و ما به اینجا حرکت کردیم.»

- دیشب چطور؟ وقتی برگشتید حرفی نزد؟

- دیشب بخت با ما یار بود. درست قبل از اینکه پا به خانه بگذاریم، اسب تازه‌ای را که ماه گذشته ماما از کنتوکی خریده بود، به منزل آورده بودند و اوضاع خیلی در هم برهم بود. راستی اسکارلت، تو باید حتماً این اسب را ببینی. غولی است! مخصوصاً به پدرت بگو که هرچه زودتر برای دیدنش به خانه ما بیاید. شک ندارم که از کنتوکی تا اینجا حساب مهتر بیچاره را یکسره کرده و چند تا از غلام‌هایی را که تا ایستگاه راه‌آهن جونزبورگ رفته بودند زیر دست و پا از بین برده. درست موقعی که من و برنت وارد شدیم، اسب را داخل طویله کرده بودند و این غول دیوانه چیزی نمانده بود که طاق طویله را خراب کند. حتی لگدی هم به «توت‌فرنگی» نریمان قبلی مادرم زد که بیچاره دردم مرگ است. ماما در آن موقع با یک کیسه پرازقند به طویله رفته بود تا بلکه او را رام کند. مضحک این بود که سیاه‌پوست‌ها همه از ترس زبانشان بند آمده بود و یکی دو نفر خودشان را از الوار شیروانی آویزان کرده بودند، اما ماما با او کاملاً گرم گرفته بود و نریمان هم مرتب قندها را از دست او می‌خورد! باور کن که من کمتر کسی را مثل ماما دیده‌ام که بتواند اسب را رام کند.

در همین موقع وقتی چشمش به ما افتاد، خیره‌خیره نگاهمان کرد و گفت: «بله؟ شما چهار تا اینجا چه می‌کنید؟ نکند باز هم از مدرسه بیروتان کردند؟ ای بدتر از طاعون‌های مصر!» و چون دید اسب وحشی شروع به خرناس کشیدن کرد، فریاد زد: «زودتر گورتان را از اینجا گم کنید! مگر نمی‌بینید که عصبانی است؟ من فردا با شما صحبت خواهم کرد!» من و برنت هم وقتی وضع را این طور دیدیم بلافاصله به اتاق‌های خودمان رفتیم و زود خوابیدیم

و امروز صبح، قبل از اینکه ماما بتواند ما را گیر بیاورد فرار کردیم، فقط بوید آنجا ماند!

اسکارلت با علاقه پرسید: «فکر می‌کنید که ماما، بوید را کتک بزند؟»
اسکارلت هم مثل سایر مردم آن ناحیه از رفتار خشونت‌آمیز مادام تارلتون نسبت به فرزندان بزرگش مطلع بود و می‌دانست که این زن، اگر موردی پیش آید، حتی از حمل بار به روی دوش پسرانش هم مضایقه نمی‌کند.
بئاتریس تارلتون^۱ زن توانگر فعالی بود که در آن سرزمین همه او را می‌شناختند. علاوه بر کشتزارهای پهناور پنبه، هشت فرزند داشت و یکصد غلام خدمت او را می‌کردند. از این‌ها گذشته مادام تارلتون مالک بزرگ‌ترین مرکز پرورش اسب در ایالت جورجیا بود. زنی بود عصبانی، به کوچک‌ترین خطای فرزندان یا خدمتگزارانش، آتشین می‌شد و در همان حال که اجازه نمی‌داد کسی به اسب‌ها یا غلامانش شلاق بزند، خودش هر چند روز یک بار به نوعی پسرها را تنبیه می‌کرد و معتقد بود که این کار به خیر و صلاح آن‌هاست.

استوارت متفکرانه پاسخ داد: «ماما هیچ‌وقت بوید را کتک نمی‌زند، دلیلش این است که او، هم از حیث سن از همه ما بزرگ‌تر است و هم از حیث هیکل از همه ما ریزه‌تر و کوچک‌تر است!»

و از تجسم این موضوع و تصور اینکه قامت خودش از دو متر بلندتر است یک نوع احساس فخر و مباهات به او دست داد. بار دیگر سخن خود را دنبال کرد: «به همین دلیل او را در منزل گذاشتیم تا داستان بیرون کردنمان را در غیبت ما برای او تعریف کند. راستی این وضع بسیار نامطلوبی است که ماما مرتب به بهانه‌ای ما را اذیت می‌کند. برای این موضوع باید فکری بکنیم. بالاخره ما نوزده سال از عمرمان می‌گذرد. تو هم حالا بیست و یک ساله است و ماما طوری با ما معامله می‌کند مثل اینکه هنوز پنج‌شش ساله‌ایم.»

اسکارلت پرسید: «فکر می‌کنید فردا مادرتان در جشن کباب باغ ویلکز شرکت بکند؟»

– قطعاً! و خیال هم دارد با اسبی که تازه خریده برود. پدرم با این کار مخالف است و معتقد است که سواری روی این حیوان وحشی کار خطرناکی است. دخترها هم نخواهند گذاشت و به‌طوری که دیشب شنیدیم به ماما اصرار کرده‌اند که موافقت کند همگی با درشکه و لباس‌های میهمانی بروند.

دختر جوان آهی کشید و گفت: «خدا کند فردا باران نیاید والا زندگی به کلی خراب است، در این هفته گذشته که مرتب باران می بارید! چقدر بد می شود اگر آدم مجبور باشد جشن جوجه کباب را داخل اتاق بگیرد..»

استوارت به سخن آمد: «مطمئناً فردا آفتابی است. هوا نشان می دهد که روز آرام و مطبوعی خواهد بود. شفق غروب را نگاه کن! می بینی چقدر سرخ و با جلال و پرابهت است؟ شکی نیست که هوای فردا عالی خواهد بود..»

همگی نگاه خود را متوجه افق خونین مغرب کردند. در میان شاخسارهای پرشکوفه درخت قرانیا و در امتداد کشتزار بی انتهای پنبه که تا چشم کار می کرد مزارع آباد جرالدهارا را تشکیل می داد، عظمت غروب آفتاب نظیر تابلوی بی مانندی نمایان بود.

اکنون که خورشید به تدریج در پس تپه های دوردست و در عمق آب های ارغوانی رنگ رود فلینت^۱ فرومی رفت، رفته رفته گرمی روز جای خود را به خنکی شب می داد و وزش نسیم ملایم بهاری محسوس تر می شد.

آن سال بهار زودتر از معمول شروع شده بود، باران های گرم متوالی و شکفتن شکوفه های سرخ و سپید درختان هلو و قرانیا و لبالب شدن آب رودخانه، همه حکایت از بهار زودرس می کرد. در آن دقایق غروب، بزرگان کارشخم خود را رها کرده و شیارهای تازه زمین با خاک سرخ فام جورجیا، در انعکاس شفق خونین آفتاب، قرمزتر از معمول به نظر می رسید.

خاک نیم مرطوب این شیارها که تازه برای کشت پنبه دانه برگردانده شده بود، قسمتی که در زیر تابش مستقیم غروب بود، تمایل به قرمزی داشت، در حالی که قسمت های سایه دار دیگر، ارغوانی و شنگرفی و خرمایی جلوه می کرد.

خانه آجری سفید که اقامتگاه خانواده اهارا بود در آن دریای پهناور مسی رنگ، درست نظیر جزیره کوچک متروکی به نظر می آمد و همه اطراف آن در برابر چشم انسان، صورت اقیانوس بی کرانی را داشت که امواج خروشان آن از فواصل دور به روی هم غلتیده و وقتی نزدیک می شدند به صورت سنگ و خاک و شن درمی آمدند. در این ناحیه از ایالت جورجیا، طرز شخم زمین و تشکیل شیار، با قسمت های مسطح مرکزی و یا نواحی پرآب ساحلی تفاوت داشت.

خاک نواحی وسطای جورجیا زرد و مناطق ساحلی متمایل به سیاه بود، در حالی که این قسمت، رنگ خاکش به قرمزی متمایل می شد وانگهی در این وادی که بیشتر زمین هایش را تپه و ماهورهای کوچک تشکیل می داد، مزارع پنبه را طوری

شیاربندی می‌کردند که در صورت بارش فراوان و به راه افتادن آب باران، از خطر شستن سیل محفوظ بماند. این منطقه پهن‌وار با خاک سرخ‌فام و باران‌های موسمی خود بدون تردید بهترین مزارع کشت پنبه دنیا را پدید می‌آورد.

در عین اینکه مزارع فرحناک آن با خانه‌های آجری سپید و رودهای پرآب زرد، مناظر عالی و شاعرانه‌ای را تشکیل می‌داد، در همان حال آفتاب آن سوزان و نافذ بود. حتی اختلاف فاحشی بین حرارت سایه و آفتاب وجود داشت.

این کشتزارهای لایتناهی که از هر سو پیش رفته بودند، در برابر تابش انوار طلایی و حیات‌بخش خورشید می‌خندیدند. در اطراف این مزارع، جنگل‌های عمیق و دست‌نخورده وجود داشت که هوای آن حتی در گرم‌ترین روزهای تابستان مطبوع و فرح‌انگیز بود. درختان کهنسال صنوبر آن که از اعصار پیش در آن وادی قد کشیده و گویی پاسبانان آن سرزمین بودند، هرگاه که باد می‌وزید و زمزمه آن در لابه‌لای شاخسارهای پربرگ آن می‌پیچید، گویی با زبان بی‌زبانی با رهگذران آن سرزمین می‌گفتند: «به هوش باشید! به هوش باشید! از این آب و خاک به درستی نگاهداری کنید! ما مثل شما بسیار دیده‌ایم و باز هم خواهیم دید!»

در همان حال که دو برادر و اسکارلت به روی صندلی‌های خود در زیر آلاچیق نشسته بودند، از دور صدای سم چارپایان و جرنج زنگوله‌ها و شلیک خنده سیاهان و شیئه اسب‌ها که از مزارع برمی‌گشتند آشکارا به گوش می‌رسید. گاهی هم از جانب عمارت، آهنگ ملایم مادر اسکارلت، الن اهارا^{۱۱} شنیده می‌شد که دخترک خدمتکار سیاه‌پوست را صدا می‌زد و بلافاصله جواب «بله خانم!» برمی‌خاست. صدای عبور و مرور مستخدمین که ظاهراً مشغول تهیه شام بودند به گوش می‌آمد. حتی موقعی که پورک^{۱۲} پیشخدمت و ناظر خرج مخصوص اهارا میز شام را می‌چید، صدای جرینگ جرینگ ظرف‌ها و قاشق و چنگال‌ها به گوش می‌آمد.

دیگر حالا موقعی بود که دو برادر از میزبان خود خداحافظی کنند، برای اینکه بازگشت پدر اسکارلت نزدیک می‌شد و شام هم حاضر می‌گردید؛ اما تجسم قهر و خشم مادر، آنان را از رفتن باز می‌داشت. هر دو میل داشتند که میزبان زیبایی‌شان آنان را به شام دعوت کند. سرانجام برنت سکوت را شکسته و گفت: «گوش کن اسکارلت، من و استوارت می‌خواستیم راجع به فردا از تو یک سؤالی بکنیم. تو طبعاً به آن میهمانی خواهی رفت و ما هم خواهیم آمد. بعد هم که شب‌نشینی بزرگ شروع شد دور هم خواهیم بود. تو می‌دانی که مدتی است ما از اینجا دور بوده‌ایم و همدیگر را ندیده‌ایم، بنابراین باید قول بدهی که با ما زیاد برقصی، امیدواریم به

دیگران وعده نداده باشی.»

اسکارلت با تعجب گفت: «من چه می دانستم که شما دو نفر امروز یک مرتبه اینجا پیدایتان خواهد شد. طبعاً من به دیگران قول دادم. متوقع بودید که در این میهمانی من مثل ستون گوشه ای بایستم و ابداً تکان نخورم؟»

پسرها شروع به خندیدن کردند. برنت مجدداً گفت: «گوش کن عزیزم. تو باید اولین والس را با من برقصی و آخرین رقص را با استوارت! ضمناً شام را با ما بخوری. بعد از شام دور هم جمع خواهیم شد و مامی جینسی^{۱۵} را صدا خواهیم کرد تا برای ما فال بگیرد. پارسال یادت می آید؟»

- صحبت از مامی جینسی نکن که به هیچ وجه از دروغ هایش خوشم نمی آید! پارسال به من می گفت که من با جوانی که موی مجعد سیاه و سبیل دراز مشکی دارد عروسی خواهم کرد. خوش حالم که دروغش عملی نشد برای اینکه من از مردهای سبیلو خیلی متنفرم!

برنت لبخند زنان گفت: «شاید از مردهای مو بلوطی خوشت می آید، این طور نیست؟ و حالا راجع به فردا، باید حتماً قول بدهی که با ما برقصی.» اسکارلت مردد بود. استوارت اضافه کرد: «اگر قول بدهی در عوض مطلبی به تو خواهیم گفت که تا امروز نشنیده ای.»

دختر جوان با خوش حالی پرسید: «چی؟»
برنت رو به برادرش کرده پرسید: «کدام مطلب؟ نکند همانی که دیروز در آتلانتا شنیدیم و قرار نبود...»

استوارت بی درنگ پاسخ داد: «بلی، همان مطلب که میس پیتی^{۱۶} گفت!»
اسکارلت کنجکاوانه پرسید: «میس کی؟»

- میس پیتی پات هامیلتون^{۱۷} دختردایی اشلی ویلکز و عمه چارلز^{۱۸} و ملانی هامیلتون^{۱۹} که در آتلانتا زندگی می کند.

- آن ها را خوب می شناسم. پیرزن احمق دیگری هم با آن ها هست که اسمش را شنیده ام ولی تا حالا او را ندیده ام.

استوارت به آرامی شروع به سخن کرد: «قضیه این است که دیروز وقتی در ایستگاه آتلانتا منتظر ترن بودیم، درشکه ای از جلوی ما رد شد. بعد از چند قدم ایستاد و میس پیتی از آن بیرون آمد. چند دقیقه ای با ما بود و حرف زد. در آنجا مطلبی محرمانه به ما گفت که حالا به تو می گوئیم؛ گفت که فرداشب در جشن منزل ویلکز، خبر نامزدی دو نفر اعلام می شود!»

اسکارلت با خون سردی گفت: «این موضوع را قبلاً می دانستم و برای من تازگی ندارد. نامزدی پسر خواهر احمقش چارلز با هانی ویلکز است. در این شهر همه از این جریان باخبرند. سال هاست که این موضوع ورد زبان هاست و قرار هم بود که بالاخره روزی با هم عروسی بکنند. ناگفته نماند که چارلز در این اواخر از حرارتش نسبت به او خیلی کاسته شده.»

برنت متحیرانه پرسید: «چطور تو حالا آن پسرک را احمق می خوانی؟ کریسمس گذشته یادت رفت که با او خیلی گرم گرفته بودی؟»

اسکارلت در حالی که شانه های خود را بالا می انداخت گفت: «او از دور و بر من دور نمی شد. به نظر من پسرک جلفی است. کارهایش مثل دخترهاست!»
استوارت پیروزمندانه به سخن درآمد: «متأسفانه با تمام اطلاعات اشتباه کردی. خبری که قرار است فردا شب اعلام شود مربوط به عروسی چارلز نیست، بلکه خبر نامزدی اشلی ویلکز با ملانی خواهر چارلز است!»

سیمای اسکارلت عوض نشد، اما ناگهان لب هایش لرزان و بی رنگ گردید. درست وضع کسی را پیدا کرد که از پشت، ضربه شدیدی بر او وارد آمده باشد و تا چند دقیقه نفهمد چه بر او گذشته است. چشمانش در همان حال که استوارت را می نگرست و صورتش که متوجه او بود، به طوری آرام بود که شبهه ای در ذهن بی خیال و ساده او ایجاد نمی کرد. فقط استوارت از مختصر حیرت او حدس زد که این خبر برای مخاطبش کاملاً تازگی داشته. به سخن خود ادامه داد: «میس پیتی می گفت که قرار نبود تا هفته آینده این خبر را علنی کنند، برای اینکه وضع مزاجی ملانی در این روزها خوب نیست، اما از آنجا که جنگ تقریباً یک امر قریب الوقوع شده و وحشت آن همه جا را فرا گرفته، دو خانواده فکر کردند که بهتر است مراسم عروسی زودتر برگزار شود. بنابراین تصمیم گرفته شد که فردا شب بعد از شام این موضوع را اعلام بکنند، حالا اسکارلت دیدی که تو از این جریان خبر نداشتی؟ بنابراین قول بده که شام را پیش ما بخوری...»

تا چند ثانیه اسکارلت قادر به حرف زدن نبود. حیرت و ناباوری هنوز وجود او را در بر گرفته بود. بدون تفکر سر را تکان داد و گفت: «بسیار خوب، شام را با شما خواهم خورد.»

- رقص چطور؟

- والس ها را هم با شما خواهم رقصید.

- اوه، اسکارلت، تو چقدر خوبی! شرط می‌بندم که با این کار، دیگران را از حسد دیوانه کنی!

برنت به میان صحبت دوید: «همان بهتر که از حسد دیوانه شوند. من و تو از پس همه‌شان بر خواهیم آمد. راستی اسکارلت جان، فردا صبح در جشن کباب پیش ما می‌مانی؟»

استوارت اضافه کرد: «البته که اسکارلت خواهد ماند!»

دختر جوان سخنی نمی‌گفت و دو برادر سکوت او را حمل بر رضایت می‌کردند. لبخند مسرت یک لحظه از چهره آن دو دور نمی‌شد. با اینکه طی مرور ایام استوارت و برنت موفق شده بودند خود را به اسکارلت نزدیک کنند و خویشن را باعلاقه‌ترین خواستگارهای او جلوه دهند، مع‌هذا هیچ‌وقت به این آسانی از مرحمت او برخوردار نشده بودند. اگر بعضی مواقع از او تقاضایی می‌کردند، ده‌ها بار می‌بایستی خواهش خود را تکرار کنند تا یک کلمه «بله» یا «نه» از زبان او بشنوند، و اگر موردی پیش می‌آمد که دو برادر از او آزاده می‌شدند، اسکارلت متقابلاً چهره در هم می‌کشید و بی‌اعتنا تر می‌شد. و حالا تحت‌تأثیر این خبر تکان‌دهنده، بدون آنکه خودش متوجه باشد، تمام ساعات روز و شب فردا را به آن‌ها وعده داده بود، حتی تمام والس‌هایی را که سایر جوانان آرزوی رقصیدن با او را داشتند به آن‌ها قول داده بود. در نظر این دو برادر این موفقیت به‌خوبی اخراج از دانشگاه را جبران می‌کرد.

هر دو سرمست باده مسرت و جوانی، در صندلی‌های خود فرو رفته و از تجسم فردا و لذت‌هایی که ممکن بود در این ضیافت نصیبشان شود صحبت به میان می‌آوردند. آن یکی حرف دیگری را قطع می‌کرد و این یک بیانات مخاطبش را کامل می‌نمود. از اشلی، ملانی و ماجرای نامزدی آن‌ها حرف می‌زدند و بی‌خیال می‌خندیدند. در این میان، تنها اسکارلت بود که کلمه‌ای بر زبان جاری نمی‌ساخت و گاهی به گفتن یک کلمه «نه» یا «آری» قناعت می‌کرد. هیچ‌یک از آن عده متوجه گذشت زمان و نزدیک شدن تاریکی شب نبود. ماجرای ضیافت فردا و عروسی آن دختر به‌نحوی فکر آن‌ها را به خود مشغول داشته بود که سرانجام لحظه‌ای فراسید که دو برادر به ساعت خود نگاه کردند. در حاشیه‌های دوردست آسمان، درختان در سایه شب فرو رفته و خطوط سیاهی به وجود آورده بودند. حجاب تاریکی بر سراسر آن کشتزار پهناور فرومی‌افتاد و دنیا رفته‌رفته به‌سوی آرامشی شامگاهی فرومی‌رفت. استوارت از جای بلند شد و صدا زد: «جیمز!»^۱

بلافاصله جوان سیاه‌پوست بلندقامتی نفس‌زنان از پشت درختان نزدیک شد

و به طرف اسب‌ها آمد. او نوکر مخصوص دو برادر بود که مثل سگی باوفا هرجا آن دو نفر می‌رفتند همراهشان می‌رفت. از دوران کودکی هم بازی آن‌ها بود و یک لحظه ترکشان نمی‌کرد. وقتی برنت و استوارت ده‌ساله بودند پدرشان او را به صورت هدیه‌ای به آنان داده بود. با آمدن او سگ‌های شکاری به هم ریختند. جیمز اسب‌ها را تا نزدیک آلاچیق آورد. استوارت و برنت دست اسکارلت را به منزله خداحافظی فشردند و بعد از تعظیم کوتاهی به او گفتند که فردا اول وقت در باغ ویلکز انتظار او را خواهند کشید. آن وقت مردد به طرف اسب‌ها رفتند و سوار شدند و پس از یکی دو بار تکان دادن دست، به حرکت خود ادامه دادند.

وقتی مسافتی طی کردند و در پس پیچ و خم جاده مشجر تارا، نمای آلاچیق از نظرشان ناپدید شد، از سرعت خود کم کردند. جیمز در فاصله معینی، اسب خود را عقب آن‌ها می‌راند. در کنار درخت پرشکوفه کهنسالی برنت اسب خود را نگاه داشت و به طرف عمارت که از لابه‌لای شاخه‌ها در فضای گشوده دوردست نمایان بود، نظر انداخت.

از دودکش بام خانه، دودی تیره برمی‌خاست و در سیاهی افق محو می‌شد، چند لحظه همان طور به منظره مقابل نگاه کرد. بعد چون دید که استوارت کنار دست اوست گفت: «استو، فکر نمی‌کنی که اسکارلت امشب می‌توانست ما را به شام دعوت بکند و نکرد؟»

- همین طور است. از تو چه پنهان که من هم انتظار کشیدم. تو حدس می‌زنی چه دلیلی داشت که به خلاف معمول صحبتی از این موضوع به میان نکشید؟
- من که دلیل مخصوصی نمی‌توانم برایش بتراشم. امروز پس از مدت‌ها همدیگر را دیده بودیم و خیلی مطالب داشتیم که با هم صحبت بکنیم. خیلی ناراحت شدم که از ما دعوتی نکرد.

استوارت لحظه‌ای ساکت ماند، سپس گفت: «اسکارلت اول از دیدن ما خیلی خوش حال شد و با گرمی صحبت می‌کرد، اما در این اواخر یک مرتبه عوض شد، مثل اینکه کسالتی به او دست داد.»

- من خوب متوجه این موضوع بودم. خیال می‌کنی چه چیزی پیش آمد؟
- نمی‌دانم. شاید حرف بی‌موردی زدیم که اوقاتش تلخ شد، اما به روی خود نیاورد.

- ما چیز بدی نگفتیم که باعث رنجش او بشود. اصولاً اسکارلت دختر پرتوقعی است و زود تغییر حالت می‌دهد. از کوچک‌ترین چیزی می‌رنجد. می‌بینی چقدر

با سایر دخترها فرق دارد؟

استوارت بار دیگر متفکرانه اضافه کرد: «شاید همین اختلاف فاحش او با سایر دختران باشد که من از او خیلی خوشم می‌آید. یک صفت بارز دیگر او این است که اگر از کسی رنجشی پیدا کرد فوری به او می‌گوید و چیزی در دل نگه نمی‌دارد. به هر حال اشتباهی از من و تو سر زده که باعث تغییر حالت او شده، اما به خلاف گذشته به روی ما نیاورد. من قسم می‌خورم که تا نیم ساعت پیش اسکارلت از نشستن پهلوی ما خیلی خوش حال بود ولی یک دفعه منقلب شد...»

- شاید گرفتگی خاطرش برای این بود که ما را از مدرسه بیرون کرده‌اند؟
- مزخرف چرا می‌گویی؟ حرف‌های آدم‌های احمق را می‌زنی. مگر یادت رفته که وقتی این موضوع را شنید چقدر خندید. تو خیال می‌کنی اسکارلت به تحصیل بیش از من و تو علاقه دارد؟

برنت اندوهناک و خسته بود. وقتی چند دقیقه سکوت ادامه یافت چهره خود را برگرداند و پسرک سیاه‌پوست را صدا زد: «جیمز!»
- بله ارباب!

و اسب خود را به سوی ارباب پیش راند: «حرف‌هایی را که من و استوارت با مادموازل اسکارلت زدیم تو شنیده‌ای. این طور نیست؟»

- قریبون مگه خیال می‌کنین من جاسوسم؟ من که پیش شماها نبودم...
- بدجنسی نکن! من خوب می‌دانم شما سیاه‌پوست‌ها هرچه بین ما سفیدها اتفاق می‌افتد می‌دانید. وانگهی من خودم تو را دیدم که پشت آلاچیق و کنار درخت یاس پنهان شده بودی و حرف‌های ما را می‌شنیدی. حالا که فهمیدی من موضوع را می‌دانم به من بگو. من واستو حرفی زدیم که باعث رنجش خاطر اسکارلت شده باشد؟

اسرار از پرده برون افتاد. جیمز خشک و بی حرکت به چهره ارباب می‌نگریست و منتظر خشم و طوفان او بود. انکار دیگر فایده‌ای نداشت. وقتی دید بر چهره‌های دو برادر اثری از عصبانیت نیست گفت: «ارباب جون! راستشو بخواید، من از اول مواظب خانم بودم... شما کاری نکردین که خانم بدش بیاد. اول که شماها را دید خیلی ذوق کرد، همه‌ش می‌خندید. اوقاتش از وقتی تلخ شد که شماها حرف عروسی ارباب اشلی و میس ملانی را زدین، اون وقت بود که خیلی کسل شد. مث جوجه‌ای که عقاب ببینه تو هم رفت...»

دو برادر نگاهی به هم کردند. مثل اینکه جیمز درست می‌گفت: این افسردگی بعد

از صحبت عروسی شروع شد. استوارت به سخن درآمد: «جیمز حدسش درست است. خدای من! یعنی ممکن است اسکارلت به اشلی توجهی داشته باشد؟ چطور من و تو تا امروز از این موضوع خبردار نشدیم؟ من تا حالا خیال می‌کردم که اشلی برایش فقط حکم رفیقی را دارد. اسکارلت که هیچ وقت به او علاقه‌ای نداشت. پس معلوم می‌شود من و تو نسبت به محبت او به خودمان اشتباه کرده‌ایم؟»

برنت قیافه‌اش از هم باز نمی‌شد. پس از یکی دو دقیقه سکوت گفت: «فکر نمی‌کنی اسکارلت برای این ناراحت شد که چرا اشلی این موضوع را قبلاً به او نگفته بود؟ بالاخره انسان از دوست نزدیک خود انتظاراتی دارد. قطعاً او توقع داشته اشلی این خبر مهم را که در زندگی‌اش تأثیر زیادی دارد قبل از دیگران به او بگوید.» - شاید. شاید هم حق با تو باشد. با وجود این دلیلی نمی‌بینم که اسکارلت این قدر از چنین موضوع ساده‌ای کسل بشود. اگر اشلی حرفی در این باره به کسی نگفت، برای این بود که می‌خواست در شب میهمانی یک مرتبه این خبر را به رفقاییش بدهد و باعث تعجب آن‌ها بشود. از طرفی هر مردی حق دارد این مسائل را که با زندگی‌اش رابطه مستقیم دارد پیش خود محرمانه حفظ کند. تازه اگر میس پیتی به ما حرفی نزده بود، من و تو هم از این جریان بی‌خبر بودیم، از این‌ها گذشته، آیا اسکارلت نمی‌دانست که بالاخره اشلی روزی با ملانی ازدواج خواهد کرد؟

همه می‌توانستند این موضوع را پیش‌بینی کنند. حتی من و تو هم چنین حدسی می‌زدیم، از سال‌ها پیش دو خانواده ویلکز و هامیلتون بین خودشان عروسی می‌کنند. مگر نه هانی ویلکز هم خیال دارد با چارلز هامیلتون برادر ملانی ازدواج کند؟

برنت شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: «هرچه هست گذشته، فقط تأسف من از این است که چرا اسکارلت امشب ما را به شام دعوت نکرد. بدبختی اینجاست که اگر به خانه برگردیم مصیبت ماما را داریم و باید یک ساعت استنطاق پس بدهیم.» - از این حیث ناراحت نباش. بعید نیست که بوید تا حالا او را ساکت کرده باشد.

تومی دانی که این پسر خودش در پر حرفی چه جور جانوری است! - راست می‌گویی. این کار از عهده او خوب برمی‌آید؛ اما بدان که کارچندان پیش‌پاافتاده‌ای هم نیست. متقاعد کردن ماما خیلی توانایی می‌خواهد، چه بسا آن قدر برایش حرف بزند و از این شاخه به آن شاخه بپرد که عاقبت از سؤال خودش پشیمان بشود و از او بخواهد که این پرچانگی را برای دوران وکالت

دادگستری بگذارد! از طرفی من با تو شرط می‌بندم که ماما به قدری این روزها سرگرم اسب تازه خودش است که اصلاً موضوع برگشتن ما را فراموش کرده، مگر اینکه سرشام چشمش به بوید بیفتد و قضیه بیرون کردن ما یادش بیاید، و قطع داشته باش که بوید هم اقلأً تا ساعت ده شب او را مشغول خواهد کرد تا به او بگوید که دیگرشأن ما نبود بعد از آن حرف‌هایی که رئیس دانشگاه زد در آن مدرسه بمانیم... و بالاخره نزدیک‌های نصف‌شب داد و فریاد ماما بلند خواهد شد که پس چرا با این کیفیت رئیس دانشگاه را با گلوله نکشتید تا رفع این اهانت بشود! در این صورت به‌هیچ‌وجه صلاح ما نیست تا قبل از نصف‌شب پایمان را به خانه بگذاریم!

دو برادر، خسته و افسرده به هم نگاه کردند. با اینکه هر دو در زندگی به جسارت معروف بودند و از هر حادثه‌ای ولو سوار شدن بر پشت اسب وحشی و تیراندازی و مبارزه تن‌به‌تن و امثال آن‌ها بیمی نداشتند با این حال از طوفان خشم مادر مو قرمز خود می‌ترسیدند و می‌دانستند که اگر این زن نسبت به آن‌ها عصبانی شد از خواباندن و زدن شلاق بر پشتشان هم خودداری نخواهد کرد.

برنت گفت: «گوش کن استوا! پیشنهاد خوبی دارم. چطور است به خانه ویلکز برویم؟ خیال نمی‌کنم اشلی و سایر دخترها از تعارف ما به شام مضایقه کنند.»

استوارت کمی ناراحت شد. پس از لحظه‌ای تفکر گفت: «نه، صلاح نیست. ظاهراً یادت رفته که به خاطر جشن فردا سرشان شلوغ است... وانگهی...»

برنت به میان صحبت دوید: «راست گفتم. یادم نبود. نه، به آن کیفیت صلاح نیست.»

هر دو، در سکوت و درماندگی، اسب‌های خود را در امتداد جاده تارا به حرکت آوردند؛ در حالی که بر چهره گندمگون استوارت، حجابی از اندوه و افسردگی کشیده شده بود. تا تابستان گذشته، استوارت همیشه نسبت به ایندیا ویلکز^{۱۲} اظهار محبت و دوستی می‌کرد و این کار موردخوشایند تمام خانواده و قبول اکثر مردم آن ناحیه بود. آشنایان و بیگانگان همه فکر می‌کردند که شاید شخصیت به‌ظاهر ساده ولی عمیق ایندیا در وجود وی اثری باقی بگذارد و او را به‌طرف خود بکشاند؛ همه این انتظار را داشتند، و شاید هم اگر با هم ازدواج می‌کردند زوج سعادت‌مندی را تشکیل می‌دادند؛ ولی برنت از عمل برادر خود رضایت نداشت. حقیقت مطلب این بود که از این دختر بدش نمی‌آمد، ولی می‌گفت ایندیا به قدری ساده و رام و تسلیم است که آدم به‌هیچ‌وجه از مصاحبت با او لذت نمی‌برد و از این رو حاضر نبود با آن‌ها باشد.

این اولین باری بود که در زندگی بین این دو برادر اختلاف سلیقه پیدا می‌شد. برنت طبعاً از توجه برادرش به دختری که به هیچ وجه در نظر او جالب جلوه نمی‌کرد رنجیده خاطر بود.

تا اینکه ناگهان در تابستان گذشته، در یک میتینگ سیاسی که در جنگل بلوط جونزبورو صورت گرفت دو برادر به اسکارلت اها را برخوردند. سالیان دراز بود که هر دو او را می‌شناختند و حتی در دوران کودکی، اسکارلت به علت اینکه با سواری خوب آشنایی داشت و حتی می‌توانست مثل آن‌ها از درخت صاف بالا برود، هم‌بازی آن‌ها بود؛ اما دیدار اخیر، پس از سال‌ها دوری، آن‌ها را دچار حیرت کرد. اسکارلت به کلی عوض شده و حالا دختری بزرگ و جذاب شده بود.

برای نخستین بار متوجه شدند که چشمان سبز اسکارلت، هنگام صحبت کردن، مثل این بود که می‌رقصند، چاه زرخدانش در موقع خنده گودتر می‌شد، دست‌های ظریف و پا‌های کوچکش دل می‌برد و بالاتر از همه کمر باریک او را کمتر دختری داشت. صحبت‌ها و بذله‌گویی‌های آن‌ها وی را به خنده و بی‌قراری می‌انداخت و همین تصور اینکه اسکارلت آن‌ها را دو جوان قابل ملاحظه‌ای یافته و پسندیده، هر دو را بیش از پیش نسبت به او علاقه‌مند کرد.

در زندگی این دو برادر، آن روز که با اسکارلت شالوده دوستی ریختند، یک روز فراموش‌نشدنی به حساب آمد. پس از آن هرگاه که با هم از آن خاطره صحبت می‌داشتند، اظهار تأسف می‌کردند که چطور قبلاً متوجه زیبایی این دختر نشده بودند، در عین حال متوجه این نکته بودند که اسکارلت در آن روز سعی فراوان کرده بود توجه آن‌ها را به خود جلب کند.

حقیقت امر هم همین بود: اسکارلت ذاتاً چنین تحملی را نداشت که ببیند دختر دیگری جز خودش مورد توجه مردی واقع شود. صحبت و گرمی استوارت با ایندیا برای طبع تجاوزکار او خیلی گران آمد. چون از اسیر کردن استوارت به تنهایی رضایت نداشت دام دلبری برای برنت هم گسترده و نقش خود را طوری استادانه بازی کرد که هر دو به قفس اسارت او افتادند.

اکنون هر دو برادر اسکارلت را دوست می‌داشتند و ایندیا و یلکز و لثی مونرو^{۲۳} که برنت مدتی به ظاهر با او عشق می‌ورزید، در نقطه‌های پرت حافظه آن‌ها قرار گرفته بودند. با تجسم به اینکه اگر اسکارلت یکی را بر دیگری برگزیند، آن دیگری در اندوه از دست دادن او چه کند، هیچ‌کدام از این دو نفر اصرار نمی‌ورزید که او کدام یک را برای دوستی و محبت خود انتخاب می‌کند. هر دو تصمیم گرفتند وقتی

از این مانع بگذرند که با آن روبه‌رو بشوند. تا این لحظه هر دو از هماهنگی با هم در معاشرت با این دختر خشنود بودند و علت اساسی آن هم این بود که هیچ‌یک بر دیگری حسد نمی‌ورزید. دوستی و معاشرت آن‌ها وضعی به وجود آورده بود که حس کنجکاوای همه را برانگیخته بود، تنها در این ماجرا یک تن ناراحت بود و او مادر دو برادر بود که از اسکارلت خوشش نمی‌آمد. به آن‌ها می‌گفت: «حالا که اصرار دارید با او باشید صلاح شما در این است که این دختر حيله‌گر و سربه‌تور را وادارید یکی از شما دو نفر را انتخاب کند. شاید هم دلش می‌خواهد با هر دوی شما باشد، در این صورت می‌توانید به یوتا بروید و با مورمون‌ها^{۲۴} زندگی کنید...

آنچه باعث ناراحتی من است این است که می‌ترسم یکی از همین روزها شما دو نفر احمق به هم حسادت کنید و به خاطر این دختر چشم سبز هرهزه و دورو، به جان هم بیفتید و یکدیگر را بکشید... گرچه اگر این‌طور بشود، دلم خنک خواهد شد و از دست شما راحت می‌شوم!»

از آن روز که ملاقات با اسکارلت دست داد، استوارت دائماً از حضور در مقابل ایندیا ناراحت بود. این ناراحتی برای این نبود که ایندیا، ولو برای یک بار، از رفتاری که کرده او را ملامت کرده باشد یا با نگاه یا حرکتی به او فهمانده باشد که از این عمل عصبانی است.

ایندیا به تمام معنی یک دختر فهمیده بود، این استوارت بود که خود را گناهکار می‌پنداشت و از روبه‌رو شدن با او طفره می‌رفت. می‌دانست این او بود که ایندیا را به دامان عشق کشید و اطمینان داشت که هنوز فروغ این محبت در دلش خاموش نشده، در این صورت نزد وجدان خود شرمگین بود از اینکه عمل یک نجیب‌زاده را نکرده. اگر به قلب خود مراجعه می‌کرد، می‌دید هنوز خیلی از او خوشش می‌آید، برای آن طینت پاک و ملایم و تمام آن صفات عالی‌ه‌ای که او برخوردار بود احترام و علاقه زیادی قائل بود؛ ولی این‌ها چه فایده این دختر با تمام فضایل در برابر جاذبه متغیر و فروزندگی اسکارلت، وجودی تاریک و غیرقابل توجه جلوه می‌کرد. کسی که با ایندیا بود، وضعیت ثابت و روشن بود، در حالی که آن که با اسکارلت آمیزش داشت، کوچک‌ترین آگاهی از آینده خود نمی‌توانست داشته باشد. این کیفیت کافی بود که هر مردی را به سوی انهدام و پریشانی بکشانند؛ اما در عین حال خالی از لذت و مستی نبود.

سرانجام برنت سکوت مداوم را شکست: «عقیده من این است که برای صرف شام به منزل کید کالورت^{۲۵} برویم. اسکارلت می‌گفت که تازگی‌ها کتلین^{۲۶} از چارلزتون

- برگشته. شاید او اخباری از قلعهٔ سومتر داشته باشد که ما ننشیده باشیم.»
- از کتلین چنین انتظاری نداشته باش. من به توقول می‌دهم که تا همین حالا هم نمی‌داند در آنجا قلعه‌ای بوده و هست و یا اینکه ما شمالی‌ها را از آنجا بیرون کردیم! تنها چیزی که ممکن است خبر داشته باشد این است که چند شب در ماه در چارلتون شب‌نشینی به پا می‌شود و کدام مغازه‌ها اثاثیهٔ عتیقه می‌فروشند!
- با این حال گوش دادن به پرحرفی‌های او خالی از لطف نیست، از طرفی جایی است که می‌شود تا خوابیدن ماما پنهان باشیم.
- چه می‌شود کرد؟ این هم شبی است. خیال نمی‌کنم زیاد بد بگذرد. در ضمن بدم نمی‌آید که از حال کارورت^{۲۷} و سایر بچه‌های چارلتون بشنوم؛ ولی لعنت به من که اگر یک دقیقه پهلوی آن نامادری شمالی‌اش بنشینم!
- اما تویی جهت این قدر سخت می‌گیری. زن بدی نیست...
- من سخت نمی‌گیرم، بلکه دلم برایش می‌سوزد، گرچه این روزها ابداً حوصلهٔ دلسوزی برای مردم را ندارم. این زن به قدری در پدیرایی از آدم هیاهو راه می‌اندازد و آن قدر سعی دارد مبادی آداب رفتار کند که اغلب کارهایش نتیجه عکس می‌دهد. باور می‌کنی که بعضی مواقع من از کارهای این زن از کوره درمی‌روم! اولاً اینکه اصرار دارد به ما بفهماند که جنوبی‌ها همه وحشی و بی‌تمدن هستند و حتی عقیده‌اش نسبت به ما هم همین طور است. مثل اینکه ترس عجیبی از جنوبی‌ها دارد. وقتی همه آنجا جمعیم از ناراحتی رنگی به رویش نیست. درست وضع مرغ نیمه‌جانی را دارد که گوشه‌ای اسپرش کرده باشند. دائماً با چشمان وحشت‌زده متوجه اطراف است تا به اولین حرکت قدق‌کند و بپرد!
- با این حال تو نباید او را سرزنش کنی، مگر خودت نبودی که از تعصب به روی کید تفنگ کشیدی و پایش را مجروح کردی؟
- استوارت سرش را تکان داد: «راست است، ولی این حرکت من پاداش آن کاری بود که او کرد و گرنه من هیچ وقت چنین عملی نمی‌کردم. اتفاقاً کید هم کینه‌ای از من به دل نگرفت؛ نه او، بلکه کتلین و ریفورد^{۲۸} و مستر کالورت هم از من نرنجیدند. همه گناه تقصیر نامادری احمقش بود که جیغ و داد راه انداخت و مرا آدم بی‌تربیت و وحشی خواند و گفت که انسان پیش این جنوبی‌های بربری در امن و امان نیست!»
- گفتم که تو نمی‌توانی او را سرزنش کنی. این زن شمالی است و اگر از جنوبی‌ها خوشش نمی‌آید تقصیری ندارد؛ اما تو کار خوبی نکردی که ناپسری‌اش را با گلوله زدی.

- به جهنم! خیلی هم خوب حرکتی کردم. این دلیل قانع‌کننده‌ای برای رفع اهانت من نیست. مگر تو پسر حقیقی ماما نیستی؟ وقتی که تونی فوتتین^{۲۹} تو را هدف گلوله قرارداد و رانت را مجروح کرد، ماما هیچ هیاهو راه انداخت؟ تنها کاری که کرد این بود که به سراغ دکتر فوتتین فرستاد تا گلوله را از پایت بیرون بیاورد و جراححت را پانسمان کند.

سؤالی که از دکتر کرد این بود که چرا تونی این قدر بد تیر می‌اندازد؟ حتی جمله مضحکی که از دکتر پرسید این بود که: «خیال نمی‌کنی مشروب زیاد، تیراندازی پسرت را خراب کرده باشد؟»

هر دو برادر قهقهه خنده را سردادند. برنت با تصدیق تحسین‌آمیزی گفت: «ماما هم واقعاً عجب‌به‌ای است! در این طور مواقع می‌شود رویش حساب کرد که جلوی اشخاص آبروی آدم را حفظ کند.»

استوارت با سیمای اندوهگین گفت: «بلی، ولی امشب غیر از آن شب هاست. بعید نیست که جلوی پدر و سایر دخترها حیثیتی برای ما باقی نگذارد، از طرفی خیال می‌کنم که موضوع مسافرت ما به اروپا هم از میان رفته. یادت هست یک شب می‌گفت که اگر یک بار دیگر شما را از مدرسه بیرون کنند آرزوی سفر اروپایتان را باید در خواب ببینید؟»

- آن‌هم جهنم! چه اهمیت دارد، اروپا خبری نیست که دلمان از نرفتن به آنجا بسوزد. قول به تو می‌دهم که هرچه در همان اروپا آرزو کنی همین جا هست. شرط می‌بندم که نه اسب‌هایشان به چابکی اسب‌های ما باشد و نه دخترهایشان به قشنگی دخترهای ما! برای من جای تردید هم نیست که ویسکی‌هایشان به خوبی ویسکی جاودار ما نیست.

- اما اشلی از اروپا خیلی خوشش آمده بود. می‌گفت تا آدم دلش بخواهد صحنه‌های قشنگ و آهنگ‌های خوب هست. او که همیشه از اروپا تعریف می‌کند.

- پس معلوم می‌شود تو خانواده ویلکزا خوب نمی‌شناسی. همه‌شان سلیقه‌های عجیب و غریبی نسبت به موسیقی و کتاب و مناظر دارند. ماما می‌گفت که این اختلاف سلیقه برای این است که جدشان ویرجینیایی بود و هرکسی اهل آن سرزمین باشد علاقه زیادی به موسیقی و کتاب و این‌طور چیزها پیدا می‌کند.

- از این حرف‌ها بگذریم! اگر از من می‌پرسی، دوسه چیز به من بده و من قول می‌دهم که اصلاً اسم اروپا را به زبان نیاورم. توقع من زیاد نیست. یک اسب

خوب که بشود سوار شد، مشروب خوبی که سر را گرم کند، دختر خوشگلی که بشود با او عشق ورزید و زن سبک سری که با او عیاشی کنم، همه اروپا را من در مقابل این ها می فروشم. فرض کنیم که سفر فرنگ از دست رفت، تازه چه مانعی دارد. اگر در اروپا بودیم و جنگ شروع می شد آن وقت چه؟ آیا به آسانی می توانستیم برگردیم. باور کن ترجیح می دهم داخل جنگ شوم تا اروپا بروم...

- من هم همین طور. گوش کن برنت، جای خوبی به یادم افتاد که شام را به آنجا برویم. بیا از مرداب بگذریم و به سراغ ایبل و ایندرویم. اگر از دیدنمان تعجب کرد، به او می گوئیم هر چهار برادر دوباره برگشتیم تا تمرین را از نو شروع کنیم.

برنت با اشتیاق فریاد زد: «آفرین! پیشنهاد خوبی است، در ضمن می توانیم از او خبرهای تازه ای راجع به وضع سربازان بگیریم. من خیلی دلم می خواهد بفهمم رنگی که برای لباس متحدالشکل ارتش جنوب انتخاب شده چه رنگی است؟»

- من اطلاع دارم. این ها همان اونیفورم زوآو^۳ را انتخاب کرده اند. لعنت به من که با این وضع پا در نظام بگذارم و مثل دخترها آن شلوار چسبان قرمز را بپوشم! واقعاً ما را مسخره کرده اند! این شلوار درست مثل زیرشلواری فلافل خانم هاست!

جیمز به میان صحبت دوید: «ارباب، آگه می خواید خونه وایندر برید بدونید که آنجا شام مام خبری نیس. آشپز شون چن روز پیش مرد و حالا دده ای خریدن که غذاشونو می پزه... بچه ها می گفتن که این زن هیچی بلد نیس بیزه...»

- خوب چرا یک آشپز حسابی نمی خرد؟

- این بدبخت لکنته پولش کجاس که آشپز حسابی بخره؟ هرچه در میانر همونی س که می خورن!

در لحن جیمز تحقیر شدید هویدا بود و این امر دلیل داشت. جیمز خودش متعلق به خاندانی بود که در آنجا بیش از یکصد برده به کارهای گوناگون مشغول بودند، در این صورت او حق داشت سایر ملاکینی را که تعداد محدودی غلام در اختیار داشتند به نظر حقارت بنگرد.

فریاد غضبناک استوارت بلند شد: «پسر خرا! اگر تو یک دفعه دیگر وایندر را "بدبخت لکنته" صدا کنی تا می خوری کتکت می زنم. راست است که او ثروت زیادی ندارد ولی به هیچ وجه لکنته نیست. شاید در تمام این ایالت آدمی به خوبی او نباشد، اگر خوب نبود به او درجه ستوانی نمی دادند.»

جیمز که ابداً اضطرابی از خشونت ارباب احساس نمی کرد با خون سردی گفت: «مگه این اسم لکنته را من روش گذاشتم؟ بر و بچه ها همه این حرف رو می زنن.

اونا می‌گن که هرکی افسر شد باید از خانواده حسابی باشه، نه اینکه بیان اونو که اون‌ور باطلاق زندگی می‌کنه افسر کنن!»

- گوش کن احمق! من منکر این نیستم که در بین سفیدپوست‌ها آدم لکنته فراوان هست مثل اسلاتری^{۳۱} ولی واین‌در در حالی که مالک کوچکی است، مرد شریفی هم هست و همین امر البته باعث شد که او را به مقام ستوانی انتخاب کنند. من ابداً به تو یا هرکس دیگری حق نمی‌دهم که از او این‌طور صحبت کنی. فرماندهان ما خوب می‌فهمند چه اشخاصی را انتخاب کنند.

لشکر سوار جنوبی‌ها سه ماه قبل از آن تاریخ، درست در همان روزی که ایالت جورجیا از جامعه اتحاد جدا شد، به وجود آمد و تشکیلات یافت. قبول نفرت داوطلب هم برای جنگ آینده از همان تاریخ آغاز گشت. هنوز برای سازمان اسم مشخصی انتخاب نشده بود و علت آن هم تشتت عقاید و آرای بود که در انتخاب نام وجود داشت. همان‌گونه که برگزیدن رنگ اونیفورم هم تا آن زمان به سبب اختلاف نظر به تعویق افتاده بود.

نام‌های مختلفی پیشنهاد شده بود: از آن جمله «گره‌های وحشی کلیتون»^{۳۲} یا «آتش‌خواران»^{۳۳} «سواران جورجیای شمالی»^{۳۴} «زواو»، «تفنگداران داخلی»^{۳۵} (گرچه قرار این بود که این سواران فقط یک تپانچه و یک دشنه و یک چاقوی ضامن‌دار با خود حمل کنند)، «خاکستری پوشان کلیتون»^{۳۶} «خونریزان و صاعقه‌اندازان»^{۳۷} «سخت‌کاران و آماده‌رزمان»^{۳۸} و امثال این‌ها، تا تصمیم قطعی در این زمینه گرفته شود. مردم آن تشکیلات نظامی و نفرت آن‌ها را «اسواران»^{۳۹} می‌نامیدند و با وجود آنکه بعدها نامی هم برای آنان انتخاب شد، مع‌هذا کلمه «اسواران» که بیشتر متوجه مفهوم اصلی آن بود به رویشان باقی ماند.

افسرها به وسیله اعضا انتخاب می‌شدند، زیرا در سراسر آن ناحیه کسی وجود نداشت که تجربه‌های نظامی داشته باشد، مگر چند سرباز جنگ دیده و سال خورده که در محاربات مکزیک و سمینول شرکت جسته بودند. اگر چنین افرادی را برای مقام افسری انتخاب می‌کردند، تردیدی نبود که سربازان آن‌ها را به باد تحقیر و ریشخند می‌گرفتند. در آن ناحیه زراعتی، تقریباً تمام سکنه نسبت به چهارپسر تارلتون علاقه داشتند، همین‌طور سه فرزند خانواده فوتنن هم مورد احترام آن‌ها بود، ولی متأسفانه از انتخاب آن‌ها خودداری کردند، علتش این بود که می‌دیدند برادران تارلتون خیلی به عیاشی و میگساری علاقه‌مندند، برادران فوتنن را هم می‌گفتند که این‌ها جوانانی عصبی و آتشی مزاج‌اند. تنها اشلی ویلکز را به مقام

سروانی انتخاب کرده بودند. و البته این امر دلایلی داشت: او در سراسر آن ناحیه از سوارکاران خوب محسوب می‌شد. گذشته از آن، خلق ملایم و خون‌سردی او از جمله شرایطی بود که برای یک افسر جنگجو خیلی لازم بود، ریفورد کالورت را ستوان یک کرده بودند. برای اینکه ریفورد هم از آن جوانانی بود که مورد توجه همه بود. ایبل وایندر را مقام ستوان دومی داده بودند؛ ایبل با اینکه فرزند یک شکارچی ساکن مرداب بود و مزرعه کوچکی بیش نداشت، با این حال به علت محبوبیت خود به این درجه انتخاب شده بود.

ایبل از سایر پسرها بزرگ‌تر بود. هیکل تنومندی داشت و با وجود بی‌سوادی، از آنجا که خوش‌قلب و هوشیار بود، بین زن‌ها به همان اندازه محبوبیت داشت که جوانان بزم‌آرا محبوبیت داشتند. در تمام نفرات اسواران، خودستانی و گراف‌گویی کمتر دیده می‌شد.

اکثر آنانی که در آن میان تشخیصی داشتند، همان‌هایی بودند که پدر یا اجدادشان از رعایای کوچک و گمنام آن نواحی بودند و طی مرور زمان به تمولی رسیده بودند. ایبل در میان دوستان یک امتیاز مسلم هم داشت و آن قدرت تیراندازی او بود. می‌توانست از بیست و پنج ذرعی چشم سنجابی را هدف گلوله قرار دهد و به نشانه بزند. به زندگی در صحرا عادت داشت و خیلی چیزها بلد بود که دیگران نمی‌دانستند. می‌توانست در همان بحبویه ریزش باران آتش روشن کند. می‌توانست به آسانی حیوانی را به دام بیندازد و یا در صحرایی که هیچ‌کس قادر نبود وجود چشمه‌ای را حدس بزند، به آب دسترسی پیدا کند.

نفرات اسواران برای او قدر و قیمت زیاد قائل بودند و وقتی به مقام ستوان دومی انتخابش کردند ایبل با متانت و برازندگی خاصی این مقام را پذیرفت بدون اینکه خود را از رسیدن به این افتخار گم کند. با وجود همه این‌ها عده زیادی از زارعین و غلامان این حقیقت را نادیده نمی‌گرفتند که ایبل اعیان‌زاده نیست.

در آغاز کار، نفرات اسواران منحصراً از میان پسران مالکین انتخاب می‌شد و از این‌رو تمام وسایل لازمه، از قبیل اسلحه، ملزومات سفر، لباس نظامی، و حتی مستخدم مخصوص، همه به وسیله خود نفرات تأمین می‌شد؛ ولی در ناحیه زراعتی کلیتون، جوانانی که پسر ملاکین متمول باشند کم بود، از این‌رو متصدیان امور بر آن شدند که از میان خانواده‌های خرده‌مالکین هم نفراتی انتخاب کنند تا بر تعداد داوطلبین افزوده گردد، از این‌رو از میان سفیدپوست‌هایی که مختصری هم بالاتر از سطح عادی بودند داوطلبانی قبول شد.

جوانان خانواده‌های تهی‌دست با همان شور و اشتیاقی حاضر به جنگ با شمالی‌ها بودند که همسایگان توانگرشان بودند؛ ولی وقتی صحبت تجهیز به میان می‌آمد، مشکل اساسی تازه شروع می‌شد. این نفرات اسب و سایر مایحتاج نظامی می‌خواستند و وضع مالی آن‌ها هم طوری نبود که بتوانند از کیسه خود خرج کنند. تعدادی یابو و قاطر با خود می‌آوردند و طبعاً این حیوانات را هم نمی‌شد به میدان جنگ فرستاد. بعضی‌ها به علت فقر و یا عدم توانایی یابو و قاطر هم نداشتند. زندگی آن‌ها با فروش مختصر محصول زراعتشان می‌گشت و یا با شکار حیوانات و فروش آن‌ها امرار معاش می‌کردند. گروهی هم احتیاجات خود را با تجارت تهاتری به راه می‌انداختند، یعنی جنس می‌دادند و جنس می‌گرفتند. چه بسا سالی می‌شد که حتی پنج دلار نقد هم به چشم خود نمی‌دیدند، در حالی که خرید یک اسب با لباس نظامی برایشان بیش از این مبلغ تمام می‌شد.

در همان حال این زارعین تهی‌دست به هیچ‌وجه از بی‌چیزی خود شرمسار و ناراحت نبودند، بلکه غرور و مناعتشان بیشتر از مالکین ثروتمند بود، حتی احسانی را که به صورت صدقه به آن‌ها داده می‌شد به هیچ‌وجه قبول نمی‌کردند.

به این ترتیب برای اینکه روحیه همه نفرات اسواران قوی بماند و بین طبقات فقیر و ثروتمند تبعیضی به وجود نیاید، چند نفر از متمکنین بزرگ آن ناحیه مثل پدر اسکارلت، جان ویلکز، بوک مونرو^۶ جیم تارلتون، هیوج کالورت^۷ (به استثنای آنگوس مکینتوش) موافقت کردند که هریک علاوه بر وسایل نظامی فرزندان‌شان، تجهیزات چند سرباز دیگر را هم بدهند و این مساعدت را مستقیم به سازمان بکنند تا متصدیان امور وسایل را در اختیار داوطلبان بگذارند.

به این ترتیب عزت نفس و شخصیت سربازان تهی‌دست از اینکه احسانی از طرف فرد مشخصی قبول کرده باشند، جریحه‌دار نمی‌شد.

اسواران هفته‌ای دو بار در جونزبورو جمع می‌شدند تا تعلیمات نظامی ببینند و در عین حال آنجا می‌آمدند تا با هم دست به دعا بردارند و از خدا بخواهند که هرچه زودتر جنگ شروع بشود. با اینکه ترتیبات لازم برای جمع‌آوری تعداد کافی اسب داده شده بود با وجود این هنوز عده‌ای بودند که اسب نداشتند، در این صورت کسانی به مشق و تعلیم می‌پرداختند که وسایل در اختیارشان بود. گاهی مانورهای سواره‌ای هم در میدانی که برای این کار اختصاص داده شده بود صورت می‌گرفت. در میان ابر غلیظ گرد و غبار، سواران با شمشیرهای زنگ‌زده متعلق به دوران انقلاب، نعره‌زنان به جان هم می‌افتادند. عده‌ای که اسب نداشتند گوشه‌ای می‌نشستند و

در همان حال که تنباکو در دهانشان بود به هم متلک می‌گفتند، یا منظره را تماشا می‌کردند و یا جعبهٔ کبریتی به دیوار می‌گذاشتند و نشانه می‌گرفتند. درس تیراندازی در بین نبود برای اینکه اغلب جنوبی‌ها از همان موقع که چشم به دنیا می‌گشودند با تفنگ سروکار داشتند و تیراندازی را خوب بلد بودند.

سلاح‌هایی که در انبارهای مهمات ذخیره می‌شد همان‌هایی بود که از منازل مالکین و کلبه‌های دهاقین جمع‌آوری می‌گردید و هرکدام به شکلی بود. در میان‌شان تفنگ‌هایی بود ساچمه‌ای و لوله‌دراز مربوط به عهدی که اولین بار جبال‌الیقنی^{۲۲} توسط مهاجرین قارهٔ نو کشف شد یا تفنگ‌های سرپر و کهنه‌ای وجود داشت که وقتی جورجیا به وسیلهٔ سفیدپوستان اشغال شد، برای دفع سرخ‌پوست‌ها به کار می‌رفت. ششلول‌هایی دیده می‌شد که جنگ سمنول را در سال ۱۸۱۲ در مکزیک به یاد داشت و همان طور تپانچه‌ای دسته‌نقره‌ای بود که برای دوئل تن‌به‌تن به کار می‌رفت. از این‌ها گذشته، تعداد زیادی هفت‌تیرهای جیبی، تفنگ‌های دولول شکاری و تفنگ‌های تازه‌ساز انگلیسی هم از اشخاص جمع‌آوری شده بود که از پاکی و تازگی برق می‌زد.

پس از مانورها و تمرین‌های نظامی، معمولاً همه در سالن بزرگ جونزبورو جمع می‌شدند. گاهی تعداد مجروحین به حدی زیاد بود که افسرها هم فرصت رسیدگی به آن‌ها را پیدا نمی‌کردند و این کار برای این بود که در موقع نبرد با شمالی‌ها به قدر کافی تجربه‌های تلخ و واقعی اندوخته باشند.

در دوران همین قیل و قال بود که استوارت تارلتون، بر سر اهانتی کید کارلوت را هدف گلوله قرار داد و تونی فونتین ران برنت را مجروح کرد.

در آن موقع که تازه تشکیلات اسواران سر و صورتی به خود می‌گرفت، همان وقت دو برادر را از دانشگاه ویرجینیا بیرون کرده بودند، از این‌رو هر دو با عشق و علاقه زیاد به نظام پیوستند؛ ولی دو ماه بعد، وقتی هر دو آن افتضاح را به بار آوردند، مادرشان از نو آن‌ها را به دانشگاه جورجیا فرستاد. بازگشت آن‌ها به مدرسه، برای هر دو مشکل بود، برای آنکه لذت تمرین عملیات نظامی و گذراندن با رفقا را از دست داده بودند و در عوض قوانین خشک دانشگاه جایش را گرفته بود.

برنت سرانجام پیشنهاد کرد: «عقیدهٔ من این است که مستقیم به خانهٔ ایبل برویم... و نزدیک‌ترین راه به نظر من عبور از مصب رودخانهٔ اهارا و مرتع فونتین است.»

مجدداً جیمز به میان صحبت دوید: «قربون، اونجا همه گشنه می‌مونیم... غذا

مذا ابداً خبری نیست... شاید علف پیدا بشه. از این حیوانایی هم که زنده شکار می‌کنن هس، ولی خوردنی تو کار نیست!»
استوارت با غضب گفت: «تو فضولی نکن! اصلاً تو باید بعد از رساندن ما، فوری پیش ماما برگردی و به آن‌ها بگویی که من و برنت امشب شام نخواهیم آمد. فهمیدی؟»

رنگ از صورت جیمز پرید و زبانش به لکنت افتاد: «نه... نه... تو را به خدا نه... ارباب جون، منو به خونه نفرستین که نعشمو کسی پیدا نمی‌کنه. تا برم تو خونه، خانم می‌پرسه پسرا را کجا ول کردی و اومدی، اون وقت من چی بگم؟ مٹ سگ منو زیر شلاق می‌ندازه. قربونتون برم... اگه می‌خواید منو خونه ارباب و ایندر نبرین، من همون جا تو جنگلا تا نصف شب معطل می‌شم تا برگردین. بذارین قراولای گشتی منو بگیرن و حبس کنن، اما منو به خونه نفرستین!»

دو برادر با خشم و اضطراب به سوی پسرک سیاه‌پوست که با عزم جزم صحبت می‌کرد نگرستند. استوارت خطاب به برنت گفت: «فایده ندارد و باید او را همراه برد. پسرک احمق ممکن است خودش را به دست مأمورین گشتی بیندازد و بعد کار دست ما بدهد. دیگر آن وقت از دست ماما به هیچ وجه نمی‌شود جان سالم به در برد... بیخود نیست که الغائیون^{۴۳} معتقدند این سیاهان احمق را باید به حال خودشان رها کرد، جز دردسر برای آدم خاصیتی ندارند.»

- بله، به این ترتیب به هیچ وجه صلاح نیست که او را به حال خود گذاریم. باید همراه برد؛ اما گوش کن پسر! سیاه بی‌حیا! اگر پیش غلامان آن‌ها نشستی و هی تعریف کردی که ما در خانه جوجه سرخ کرده و ژامبون می‌خوریم و بی‌جهت آن‌ها را تحقیر کردی و پزدادی، وقتی برگشتیم همه را برای ماما تعریف خواهیم کرد تا حق را کف دستت بگذارد. ضمناً من و برنت هم اگر به جنگ رفتیم تو را نخواهیم برد.

- من؟ من پزبدم؟ ابداً ارباب جون، قول می‌دم یک کلمه حرف نزنم. من بچه‌ها ادبی‌ام، خانم خودش همه این چیزها را به من یاد داده... من زیر نظر خانم بزرگ شدم... درس مثل شما...

استوارت زیر لب غرید: «متأسفانه ماما روی ما سه نفر که شاهکاری به خرج نداده... به هر حال حرکت کنیم تا دیر نشده...»

و سر اسب لاکی رنگ تنومند خود را برگرداند و با چند مهمیز از روی حصار سیمی جستن کرده، چهارنعل در امتداد مزارع پهناور جرالد اهارا به حرکت درآمد. به دنبال او

اسب برنت و متعاقب او جیمز و آنگاه تازی‌ها حرکت کردند. جیمز معمولاً از پریدن از روی مانع امتناع می‌کرد، ولی برای اینکه در همه کارها از ارباب خود عقب نماند از موانع مرتفع‌تری هم جستن کرده بود.

همان طور که در شیب تپه و در امتداد شیارهای خاک سرخ به مصب رود سرازیر می‌شد، برنت در هوای نیمه‌تاریک شب به‌سوی برادرش برگشته و با صدای بلند پرسید: «استو، فکر نمی‌کنی که اسکارلت می‌توانست ما را به شام دعوت کند و نکرد؟»

استوارت فریاد زد: «من هم در همین فکر بودم. مطمئنم که او می‌توانست...»

۲

هنگامی که دو برادر آلاچیق تارا را ترک کردند و پس از آنکه آخرین صدای سم اسب‌ها رفته‌رفته در فضا محو شد، اسکارلت که در آن لحظات به جای خویش ایستاده بود، مثل اشخاصی که در خواب راه می‌روند، به طرف صندلی بازگشت. صورتش مثل اینکه از درد خشک و بی‌حس شده بود و دهانش همان طور که مصنوعی لبخند می‌زد و تا آن لحظه سعی فراوان کرده بود دو برادر از راز نهانش باخبر نشوند، درد می‌کرد. اندوهناک به روی تشک افتاد و یک پایش را به زیر خود جمع کرد. قلبش از فشار بدبختی مثل اینکه متورم شده بود و این احساس آن قدر رو به تزاید رفت تا اینکه حس کرد سینه‌اش از تراکم اندوه می‌خواهد متلاشی شود، با ضربات خردکننده‌ای می‌زد. دست‌های کوچکش سرد بود و یک نوع احساس مصیبت بزرگی او را در هم می‌فشرد. در سیمایش اثر بیچارگی و زبونی نمودار بود، بیچارگی طفل نازپرورده‌ای که تا آن سن همیشه آرزوهایش برآورده می‌شد و حالا برای اولین بار، قیافه تلخ و هراسناک زندگانی خود را به او نمایانده بود. اشلی با ملانی هامیلتون ازدواج کند؟

اوه، نه، چنین چیزی امکان ندارد حقیقت داشته باشد! حتماً این دو برادر اشتباه کرده‌اند! قطعاً با این حرف می‌خواستند شوخی کنند!

اشلی ممکن نیست عاشق ملانی باشد. نه او، هیچ‌کس ممکن نیست عاشق این دختره ریز مردنی بشود. اسکارلت اندام باریک و کودکانه ملانی و صورت بی‌حال او را که شکل قلب داشت و از سادگی به مرحله زشتی می‌رسید با تحقیر و نفرت مقابل چشم مجسم می‌کرد.